



## پیغام عشق

قسمت هزار و ششصد و دهم





مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸

بهر اظهارست این خلق جهان

تا نماید گنج حکمت‌ها نهان

به نام خداوند مهرگستر

سلام و احترام بر جناب آقای شهبازی و مشتاقان حضور

نام پیغام: از باطلی بگریز تا عشق (برداشت از غزل ۱۲۶۸ دیوان شمس مولانا)

در این غزل مولانا می‌گوید: ای انسان هرچه از اصل خود بگریزی و در جدایی مشغول چیدمان پارک وجود خود باشی، من آن را ویران می‌کنم. این کار من به صلاح توست، زیرا تو در دل ویرانی و بی‌مرادی به‌سوی یکی شدن با من خواهی آمد.

از زندگی و اصل خود مگریز، از این چرخ جهان بگریز که قانون این جهان گذشتن و عبور کردن است. هر چیز که از جنس ماده و فناپذیری است، عبور کردنی‌ست. تفاوتی ندارد چه شیر قدرتمند باشی؛ چه گاومیش ضعیف، تو در دامن این قاعده هستی. قاعده عبور از جهان و یکی شدن با زندگی یا عشق.

می‌گوید: دردهای همانیدگی ما مانند زخم چرکینی پُر شده از همانیدگی‌هاست که باید سرانجام آن را خالی کنی. خوشا انسانی که در من‌ذهنی باطل است، اما در راه معنوی تلاش می‌کند از من‌ذهنی و جهان عبور کند و بدون سبب‌سازی و دخالت ذهن با زندگی یکی شود.

پس از همه این‌ها می‌گوید: مراقب باش که عمرت توسط من‌ذهنی‌ات ربوده نشود و در خوب و بد کردن ذهن تا پایان عمر نمایی. بیچاره انسانی که از منظر زندگی خوار و کوچک و سرشار از زخم جهان است.



زندگی می‌خواهد با شیوه‌های گوناگونی خودش را با ما یکی کند، اما این هشیاری پُر خون ما که مولانا آن را «اسب پُشت‌ریش» می‌نامد توان کشیدن سواره‌ای به نام زندگی را ندارد. زیرا او زخمی همانندگی‌هاست.

بنابراین باید از این من‌ذهنی بگریزیم، تا ذهن‌مان خاموش شود و وجود توهمی‌مان در خاموشی گم شود. زیرا گم شدن توهمات و کشتن این وجود موهومی من‌ذهنی دین و کیش عارفان و عاشقان است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۶۸

صد سال اگر گریزی و نایی بُتا، به پیش

برهم زنیم کارِ تو را همچو کارِ خویش

زندگی می‌گوید: ای بت من، ای امتداد من در جهان، اگر صد سال هم از خودت که من هستم، فاصله بگیری و در این لحظه با من یکی نشوی من کار تو را در این جهان بر هم می‌زنم. کارِ تو کارِ من است. زیرا تو من هستی و من تو هستم.

من و تو یکی هستیم، فقط تو با ایجاد یک پدیده توهمی به نام من‌ذهنی مدّتی است از من دور مانده‌ای. این مدّت، صدسال هم باشد من باز هم کار تو را بر هم می‌زنم. هیچ راهی جز یکی شدن با من نداری.

در بیت‌های بعدی می‌گوید: مراقب باش تا این من‌ذهنی تو را تا آخر عمر همراهی نکند و دچار تَلّۀ مدینه فاضله نشوی. این که تصوّر کنی یک روز قرار است کسی تو را در آینده نجات دهد یا روزی شرایطی پیش بیاید که تو بتوانی روی خودت کار کنی.

یکی شدن با زندگی در همین لحظه که روی مبل خانه نشستهای و به ذهن رفته‌ای امکان‌پذیر است. همین لحظه که می‌خواهی لباس بپوشی و سرکار بروی، همین لحظه که می‌خواهی غذا بخوری یا مسواک بزنی. در هر لحظه یکی شدن با زندگی ممکن است.



زندگی هر لحظه با شیوه‌ای نو کار تو را بر هم می‌زند تا بدانی که در جدایی هستی. می‌خواهی ازدواج کنی، شکست می‌خوری، می‌خواهی تجارت کنی، شکست می‌خوری، می‌خواهی با سبب‌سازی آرامش به دست بیاوری، شکست می‌خوری. می‌خواهی ذهنت را خاموش کنی، شکست می‌خوری، می‌خواهی از طریق مولانا به زندگی زنده شوی، شکست می‌خوری. غافل از این که جنس هشیاری تو جسمی است و این هشیاری می‌خواهد همه چیز را با سبب‌سازی به دست بیاورد. اما زندگی می‌گوید: فضا را باز کن و بدون اسباب و علل در این فضای گشوده شده پیش برو. زندگی فکر و عمل در فضای یکتایی را بر هم نمی‌زند. زیرا در این شرایط اوست که فکر و عمل می‌کند. او آن چه که خودش فرمان بدهد را بر هم نمی‌زند!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۶۸

مَکْرِیزِ که ز چَنَبَرِ چَرخَتِ گذشتنی ست

گر شیرِ شَرزِه باشی، و رِ سِفَلِه گاومیش

\* چَنَبَر: حلقه، هر چیز دایره‌مانند

\* شَرزِه: خشمگین

\* سِفَلِه: پست، فرومایه

=====



اکنون که شاهد لحظه به لحظه برهم ریختن کارهای هستی، دیگر از این لحظه و فضای یکتایی جدا نشو. از این لحظه به گذشته و آینده مگریز. از این لحظه به جهان بیرون مگریز. هرچقدر هم ما با من ذهنی دور این چرخ جهان چنبره بزنیم باز هم روزی به جبر از آن عبور خواهیم کرد. مگریز که این چرخ جهان محل گذر است.

در این چرخ گذرای جهان هر جایگاهی که داشته باشی، باز هم باید از آن عبور کنی. قاعده این جهان یک پارچه است. شیرِ قدرتمند باشی یا گاومیشِ حقیر تفاوتی ندارد. یک نفر دانش خیلی زیادی دارد یا یک دارایی هنگفتی دارد. یک نفر زیبایی ظاهری دارد یا مقام قابل احترامی در میان مردم.

این‌ها در ظاهر جذاب و خوش‌رنگ و لعاب هستند، اما جز اندکی همانیدگی در مرکز ما نیستند. زندگی برحسب دانش یا پول و مقام ما را نمی‌نگرد. دید زندگی به ما براساس میزان حضور و استقرار ما در این لحظه است. او تمام قوانین جهان را با در نظر گرفتن انسان وضع کرده.

انسان اگر به ذهن برود و در جدایی باشد قوانین جهان در پی تنبیه او خواهد بود. بنابراین گریز انسان از این لحظه با درد همراه است و انسان راهی جز لا کردن این من ذهنی ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۶۸

تن دُنْبَلِ ست بر کَتِفِ جان برآمده

چون پُر شود، تُه‌ی شود آخر ز زخمِ نیش

\*دُنْبَل: دَمَل، زخم چرکین روی پوست





در دو بیت قبل گفت: در جدایی هستیم و این جدایی و دویی موجب بر هم خوردن تمام کارهایمان شده. هیچ راهی جز یکی شدن با عشق و رها کردن این من ذهنی نداریم. اکنون در این بیت می‌گوید: این هشیاریِ دورافتاده از اصل خود مانند تنی است که توسط این من ذهنی پُر درد زخمی شده.

این بینش نهاده شده در ما سرانجام یک دُمل بر کتف جان ما ایجاد کرده که این دُمل هرچه پُر شود، باید روزی از روی پوست خالی شود و بریزد. اصل وجودی ما هیچ آسیبی نمی‌بیند، فقط ما در حال درد کشیدن و پیچیدن به خودمان هستیم. سرانجام این دُمل خالی خواهد شد. ما باید الگوهای من ذهنی گذشتگان را رها کنیم و به این لحظه بنگریم. در این لحظه یکی شدن با زندگی باعث می‌شود، ما قبل از مرگ تن این دُمل را از جان خود خالی کنیم. مانند خیلی از گذشتگان نشویم که زخم‌هایشان را نگه داشتند و تبدیل را تجربه نکردند.

از این چنبر چرخ بگذریم، تا قبل از مرگ به حضور زنده شویم. حال چرا مولانا می‌گوید: این دُمل روی کتف جان ماست؟ به خاطر این که انسان مدام با دست خود کار می‌کند و اگر دُمل روی کتف او باشد، دائماً درد خواهد کشید. قانون زندگی این گونه وضع شده که ما هر لحظه درد را تجربه کنیم تا از عمق یکی از هزاران بی‌مرادی‌ها پیغام زندگی را دریافت کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۶۸

ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی

بر عشقِ حق بچُفسد بی‌صَمغ و بی‌سریش

\*بچُفسد: بچسبد.

\*صَمغ: مایه چسبناک گیاهی که برای چسباندن اشیا به کار می‌رود.



خوشا اقبال انسانی که باطل بودن وجود موهومی خودش را شناسایی کند و در این باطلی روی خودش کار کند. ابتدا باید پذیریم که باطل هستیم، سپس روی خودمان کار کنیم. پندارکمال در هر لحظه خود را حق می‌بیند و می‌گوید: عقل من درست است.

زندگی کار ما را بر هم می‌زند، تا این عقل بی‌ریشه را زیر سوال ببرد اما باز هم ما فکر و عمل خود را به من‌ذهنی می‌سپاریم تا با پندارکمال پیش برود. مولانا می‌گوید: شاد باد انسانی که من‌ذهنی دارد و یک لحظه هم از کار کردن روی خود دست نمی‌کشد.

«بر عشقِ حق بچَفَسَد بی‌صَمغ و بی‌سَریش» «صَمغ» و «سَریش» ابزارهای سبب‌سازی من‌ذهنی است. او می‌خواهد یکی شدن با خداوند را از طریق سبب‌سازی پیش ببرد. اما مولانا می‌گوید کسی که واقعاً روی خودش کار می‌کند تا این دُمَل از کتف جانش خالی شود بدون «صَمغ» و «سَریش» یا سبب‌سازی کار می‌کند.

او تلاش می‌کند، کنترل روی کسی نداشته باشد و فقط روی خودش کار کند و بد و خوب من‌ذهنی را شناسایی کند. در این راه به دام من‌ذهنی می‌افتد اما باز هم بلند می‌شود و از نو آغاز می‌کند. زیرا او صبر و امید دارد او در این لحظه نور زندگی را دیده و اگر به ذهن برود دوباره به آن نور تجربه شده باز می‌گردد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۶۸

گَز می‌کنند جامهٔ عُمَرَت به روز و شب

هم آخر آرد او را یا روز یا شبیش

جامهٔ عمر ما توسط من‌ذهنی ربوده و مصرف می‌شود. «گَز می‌کنند جامهٔ عُمَرَت» یعنی من‌ذهنی عمر تو را طی می‌کند و اجازه نمی‌دهد تو زندگی را تجربه کنی. این عملکرد او در تمام جهان دائماً تکرار می‌شود. انسان عمرش را در اختیار فرع خودش می‌گذارد.



«گَز می کنند جامهٔ عُمَرَت به روز و شب» روز و شب در این مصرع یعنی بد و خوب کردن ذهن یعنی من ذهنی مرتب می گوید این بد است و آن خوب است. آن قدر می گوید: تا ما در اوج فراموشی و ناسپاسی عمرمان را خاتمه دهیم. رو به جهان کنیم و پشت به اصلمان.

می گوییم پول زیادش خوب است و کمش بد، دارایی زیادش خوب است و کمش بد، این باور خوب است و آن باور بد، این سیاست خوب است و آن سیاست بد، آمدن یک نفر به دنیا خوب است و رفتنش بد، تمجید و ستایش ما خوب است و نقد و ایرادگیری از ما بد.

در این بد و خوب ها سیر می کنیم تا لحظه ای که جسم مان غروب کند. «هم آخر آرد او را یا روز یا شبیش» یعنی یک روز یا یک شب به آخر می رسیم. البته با مرگ یک من ذهنی همه چیز تمام نمی شود. این من توهمی با تمام خُلق و خویش برای آیندگان و فرزندان مان می ماند.

بنابر این ما باید به جای روز و شب کردن های من ذهنی بدانیم که یک روز وجود دارد، آن هم با تابش نور زندگی به جهان ماست و یک شب وجود دارد آن هم سیاهی و تاریکی وجودمان است که از طریق همانیده شدن با اقلام بیرونی صورت می گیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۶۸

بیچاره آدمی که زبون است عشق را

زَفَت آمد این سوار، بر این اسبِ پشت ریش

\*زَفَت: درشت، قوی

\*ریش: زخم، زخمی



=====

منظور مولانا از آدمی انسان در جدایی است. بیچاره انسانی که عشق را از درون تجربه نکرده و زندگی براساس قوانینش او را درمانده و ضعیف کرده است. مانند برگ که از شاخه اش قطع شده. کسی که از اصل خود جداست بیچاره است، زیرا تنها چاره زنده شدن و یکی شدن با عشق است. وحدت با اصل خود.

عشقی که روز و شب من ذهنی را ندارد و سراسر نور و روز است. عشق تنها با فضاگشایی خود را آشکار می کند. ما باید فضا را باز کنیم تا زندگی به ما چاره بدهد و عشق در درون ما بازیابی شود. زندگی کار ما را بر هم می زند. چون ما چاره را از من ذهنی با بد و خوب کردن، طلب می کنیم. این دُمَل چرکین باید تهی شود تا کتف جان ما بتواند عشق را تجربه کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۶۸

بیچاره آدمی که زبون است عشق را

زَفَت آمد این سوار، بر این اسبِ پشت‌ریش

سوار زفت هوشیاری اصیل ماست که باید روی هوشیاری ما قائم و منطبق بشود. اما این «اسبِ پشت‌ریش» یعنی انسان در ذهن طاقت سواره زفت را ندارد. زیرا انسان در مرکز خود درد دارد. درد همانیده شدن و بی‌مراد شدن دارد.

او بی‌مراد می‌شود، اما باز به سراغ مراد دیگر می‌رود. اجازه نمی‌دهد زندگی زخم‌هایش را مداوا کند و روی او قائم شود زیرا او رو به جهان کرده و متکی به حواس مادی خودش است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۶۸

خاموش باش و در خُمشی گم شو از وجود

کان عشق راست گشتنِ عشاق دین و کیش



ما فهمیدیم که زندگی اجازه نمی‌دهد، کارهایمان با من ذهنی درست پیش برود و باید از دنیا عبور کنیم. فهمیدیم که همه نقش‌ها در بارگاه الهی یکی است. فهمیدیم که باید دُمَل چرکین دردهایمان را خالی کنیم و به‌عنوان باطلی روی باطلی خودمان کار کنیم تا این من ذهنی عمرمان را نذردهد.

فهمیدیم که از منظر عشق خوار و زبون هستیم و نمی‌توانیم زندگی را به مرکز خود بیاوریم. اکنون باید ذهن‌مان را از طریق فضاگشایی خاموش کنیم و از این وجود توهمی گم شویم. زیرا دین و طریقت عشاق مُردن به این من ذهنی است.

عشاق خون این من توهمی را می‌ریزند و اجازه می‌دهند که زندگی یا من اصیل خود روی هوشیاری‌شان سوار شود و چاره‌اندیشی کند تا در این جهان به منظور اصلی زنده شوند.

عشاق از جهان ماده کناره‌گیری نمی‌کنند، بلکه دیگر از آن شیر نمی‌گیرند در جهان ماده با هوشیاری سوار شده روی خود و با شادی اصیل به زیستن ادامه می‌دهند و در این تن مرگ من ذهنی‌شان را تجربه می‌کنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۰

خسرو تبریز، شَهَم شمس دین

بستم لب را، تو بیا برگشا

سپاس بی‌کران از جناب شهبازی و تمام مشتاقان گنج حضور

مهران



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳

مُشْتَرِی ماست اَللهُ اُشْتَرِی

از غمِ هر مُشْتَرِی هین بر تر آ

پروردگارا، همه همانیدگی‌هایم را به تو می‌فروشم، جز تو خریداری ندارم، تو بهترین مشتری من هستی. همهٔ آفل‌ها را می‌دهم تا خورشید تو از درونم طلوع کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۵۷۸

مرا عهدی ست با شادی که شادی آن من باشد

مرا قولی ست با جانان که جانان جان من باشد

این شادی را با هیچ چیز دیگر عوض نمی‌کنم. همه برایم دل می‌سوزانند، آنها نمی‌دانند که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۷۵۹

دل من رای تو دارد، سرِ سودای تو دارد

رخِ فرسودهٔ زردم غمِ صفرای تو دارد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیرِ خدا را خواستن

ظَنِّ افزونی ست و، کُلِّی کاستن

در مقابل این حادثه دلم قرص و محکم ایستاده است.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸

جز توکل، جز که تسلیمِ تمام

در غم و راحت همه مکر است و دام

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۰۴

کارِ مرا چو او کند، کارِ دگر چرا کنم؟

چون که چشیدم از لبش، یادِ شکرِ چرا کنم؟

مرا عهدي است با شادی که شادی آن من باشد، که شادی آن من باشد، که شادی ....

با سپاس مهستی از تهران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق

